

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



۹۵۸

بازرسی شد
۶ - ۳۶

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: این ایشاق

مؤلف: (خطی) اهدائی

جلد: (۹۵۸) از کتب

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۲۹۷۳

تاریخ: ۱۳۰۲

۹۵۸

خطی اهدائی	کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۵۸	

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب حسین اهدائی

مؤلف

جلد (۹۵۸) از کتب (خطی) اهدائی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۳۹۳۳

۱۳۰۴

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۹۵۸

بازرسی شد
۳۶ - ۶

ربیع الثانی

شعر نیربخت قلم کلام فصیح اشعار بهر شهر است

بسم الله الرحمن الرحیم

ایکوش نغمه زار در دلی
در حقیقت سرور در دلی
نزد عشق حقیق در دلی
دل معشوق است شکر در دلی
عقد که نیست از سر در عشق
ست عاروش از او در عشق
افتاد عشق خرد در دلی
عقد بی سرایه شد سر در عشق
زانکه مرد نیست عقد کلام
سخت عشق از درد ملامت
وز دل عاشق بهوش آمد
کو ملامت و غم را در دلی

عشق پیغمبر و جفا دیدن
چون گوشت نیست در دلی
درد دل عاشق چویم آید زور
هم نان گوید از دلی
عاشقان هم فرج لاله گشته
در بدتر خویش خویش گشته
قرم اذل که غم عشق آید زور
خوش تر کن محبت زور
عقد رفت ای که عشق آید زور
هم محبت با دلی
چونکه عقد از شویه فرات
دلم عشق نهار از دلی
عاشقان در صیت سودا و
بر کشته زین سپهر نیکو
عاشق و عشق نرسد عادت
ایکوش انوارین عادت
رسته به هم لبا از بند عشق
ای که از غم و خجسته عشق
در زمان پیر و دل تپا
عشق ناکه در دل فرات
صبر فرمود از زمان کین عشق
ادب فرست عشق از عمر باد

مرد اگر جان پس بخواهد
 رسته از عشق برگردد
 پس سر از رشته این شهر
 دارد در دست نهان
 رانده گشتان دست بخواهد
 باین تاس خجسته گشته
 سر و مال ماه بماند لب
 در جوان ماه تمام نمیشد
 کاش یک قطعه از شکر
 خط منورش نازیده شد
 پیش قدمه اش و حلق
 سر و بعد شمس رو چرخ
 میم و حادیم و دال در شکر
 جان قدر نام آن تمام
 مر جبا نادر کاش پس
 همه رضوانش تها در آن
 حو و دال آباد آن یار
 کاش معشوقه عشق گرفت
 کاش کفش پرده شد
 پس که این شهر از آن
 کف شهر در درین

الهم

این خوش گمان و با پروانه
 در دهر از کاش

صورت مشرق

کرد از شهر به شهر
 پس چه گفتی در این شهر
 از گویان بیکه آلود
 کوی شهر بزرگ آن
 بیکه با فرد عالت دها
 خوش بود از شهر و دها
 خجسته در دهر و دها
 کاش میبوم خبر کوش
 کاش میبوم خبر کوش



خطی

در بیان شهر و دیار و شعر کار مشوق خود گوید

ای که در خیم زار و دهر یار گفتت اکنون ز ما شکر
تا ز حال عشق با چهر چاره ز در در این سخن
آن که در دلبسته پیش با تیر چون نقره بفرست
لیک عشق فریاد بخت روزش به هم می گذارد
شیراز فریاد تا کی ما و تو که گفتم دل را بعبادت
این دل از کف داده ام آه از طوس در در شب
رگشودم به غم و آفتاب با سر اندر کجایه شهر مار
سر ما بار و رضا خست قطع دلش مدح و ثنا
خلق نیک و دانا و شریف سخت نزد خود می آید
روز شب با هم آن خوب هم نشین به هم بد بگویم

آمد

هر که راهی می تاج قیصر مشرب به هم بدون منت
بر تقاضای عذر و رنج حقت به هم نشط و طرب
اندک اندک قوه از فرج یافت موی شکم گونه کافور یافت
سردسته گویم هر در در حقیق داشتند ناپدید از رفیق
هر زمان رگوش بند آید زهر پیرش به پیر و قیل و حدیث
تا پیویم در طریق نیکوی کشم اندر کج غزل نرودی
رر سر و در آن بهر زمان حجه بگفتم فرخ سنجان
سجده کاظم را در آن سری پای دل خواهد شد ناکه بری
مالک این ملک است بگویش گوشه و شهر را بهش لقب
خطا پیش در کوی تجار تا چشمش آلوده بس کارها
در سر از انجمن ارباب سر و مال بگویند زان بهر دو



خطی

بهره اندر تجارت تیرش / فرقه هم کرد هم سفرش
 تاجرش اهریزد و صفهان / مسکان کاشان از او کمال
 آن گفاز ماهر و درلهرم / کر غم عشقش کون دردم
 دریا را نخله نای مسکوی / جود کفتر دلم راه تیرش
 از رخ رعین از پیر / حجه جود افسدک شمشیر

در موش و خشت طینت بهار شوق کوبه

ادستار داشت انما قام / تیره روز در تیرت خردید کلام
 نام آن عیار به کردار در / است کویم جودش زین
 موش کفتم ز لاله در تفتش / خاک به موش ز راهش
 بیک در سواد جود او را / موش بکفتمد عشقش ز درش
 بر نخی سه مور در درش / است بند ز بارش جوش

عجده

عجده بهار در زخمت / در غیب قطره رگه دلم
 کوسه است و اثر دبدوب / چشم باطن کور و ناکام
 سپرد یک لایق دایم بر / در رستان دهر راین

ملک بنکر کاین پیر از لیس / است تاجر زاده از درش
 موش کوسه بیک از نظر / است مانده جود خیر
 آن پیرش در از درش / تو باین ماه است درش
 او ستاده جلد و راکنه دلی / روز را سیکر دلب از درش



خطی

لیک شکر و شکر در درویش جانم در درویش
 بوش رگین بر سر نهشتش کان پر رگین
 چنان نهاد و شکر در چشمت فرم بفرست
 هست رسم این جهان پر نیش اسکیه هر معشوق
 تار و پودش در درویش و غم عشق را این محنت
 فرج چو دل دردم بدان رنایم کردم از دل این محنت
 ز عشقش با نظر مساختم در غمش سوختم
 تنگ می نه حاکم بر جرمه زین دل خسته میگردم
 آخر ایدل با صبر نگه فرم بردت این سکر پر از زخم
 او کی آید که هزار زار عشق بماند من شبانه در درویش
 که خیزد آن پیر یار است دیده ام از خیمه یارش مرده است

باز کرد ایدل جان در گداز خج تحمست با خور و
 ایدل سکین بیل زنجار ج تو شد رفتن فرم نهادم
 فرم کی این ناله در زار کی فرم کی و این گرفتار کی
 کرمه گفتند اللولولله از چه در پر شد فرم مستبد
 خواستم تا بگذرم از غمش تو عقد زاری میم بر کند تو
 گفت از نادان من مملکت در دل روشن بود و از غمش
 عشق از دل گریخت و فرم تا بگذرد که پروانه بود
 این چنین پیر که صدها هزار حور و حور قهرمانند
 جان عشق و دل پیروز غم آن قهرمانان با هر چه
 تنگ کن ز زخم و صدمه در عهدید است که کرم طه
 آن پیر را نیست از غمش حور اکس کنر با غمت آید

خوشتر آن بهر بر آن مهر / شرح بهر قصه دلجو
 شایه از تو در آید و دیش / از بهر شسته زخم ز کاش
 بودید صبر ای یمن / عشق خود بکبر ما این
 تازد مرد آن ماه تمام / تو کرد در دل از تمام
 از رقصه فضا بهر رقصه / سخن مرغ در این صحنه
 پنج دین که چون آید / مشکو به صبا بخور
 هر سخن بانغم از رند از / بهر سبب رخ گل عبا
 از چنین فضا خوشی لایم / که سخن از غصه این لایم
 عذر گفتن تو نم تو / مانه کافظا در کس
 در اندک بهر عشق باون بهشت / پروردگار
 ابر درت ماه بهر / لعبت کان در اندک

سر در چشم ترا بهر / شعر و قلم ترا بهر
 در سر زلفین خرم دایم / بر در از رخ صبر و آرام
 که ترا موقوفه زلف تمام / در تو صبح بوفاده
 از محبت مهر عمر / بسته به دام و بهر
 از کوه بخت برین سخن / با صبر نیک به در دین
 است سال از بهر / عاشق هم خدا بهر
 در حقیقت عشق دارم به / جان فر عجب خفا
 مطرب موقوفه زلف تمام / سوسکه دل لک
 از تو ام موقوفه زلف تمام / ای که تو را در دوش کوش
 چند بهر زان بهر / دور و بهر خورشید
 در کف مضاعف اندک / حرف بهر زلف تمام



خطی

در صورتی که در دلم بر
باز بول عشق اندر
آتش در تن نهان بود
که سر ابرو و چشم سوخت
عذرت صبر فرست
چون شب از دل چشم
دانه دیگر تو شوم بود
شکوه کردم بشمار زخم
بار دوم به دل ز کام جان
بچین کردم قلم صبر با

مرثیه دوم بانه کشتن عشق معشوق

موفایا را بیا سر و اما
ارجمان هان نهشت
تلم در عشقت نهان نه
سرخه جان زنا زود
رحم نه بر آتش ایقان
اربع لعل در آتش
جانی فراموش کرد از غایت
غم به جنب ز جود و محبت
هفتد به زخم هفت کبریا
ست عهد به وفا در کبریا

تا

تا که کشته بهر دست
صبر و تاب حلقه رفت
در دو عالم در سرشته زخما
بیر اسب چون فریاد
با قیام که شین بکاف
شرم نه زان عاصی نه
حسن تو لایم نماند برقرار
خج خط سر ز شورش در دار
سره از باغ خفت خج برده
خج قیام دال دیوار کو
ریش خوام کند لایه رشت
مژده فحش حردن خورشید
چونکه از روزخ دیده ای
زین لایه در حال خال
خج خط مغرور است
کرد در باران به طبع
از زمان فریاد فخر توام
هر که بهر دست توام
زانه لعل همچو دم درک
دست بهت حال مرا
ماند ام را ناخواند سر سر
از نور روشن در آن تر

خط

دادم این یک برون ز نظر / نیک بر خوان نامه نام
 نامه در پات ندامت / خفته در حرمه جان
 پاکت اخلاصم بروی دانش / بس شفقته اندازم
 روز در آنچه بگذشتم چو برق / در خورشیدم و خورشیدم

اگاه شد عشق از دل بخت عاشق

از پس آن نامه دانه در / آشفته نامم شیرین
 عشق اگر یک جوی خورشید / جان فدای آنکس خوش
 روزی اندر روزن و بار / ناله آمد یار با فر و روی
 بستم زبان در لعل زبون / یک سده کرد در زرق و برق
 بوش چو در رسم و رسم / عقلم و کلامم و دینم رفت
 خورشید بر خورشید / همچو بر برگ گل و سر کلب

چون بهیم طغیان نور / سودم ز نقش جبهه پاک
 محو دیدم بکار خورشید / که یارتم به دلفین سخن
 ادکشت و اندم خرم ز بار / دیده تو تو منور دل در دای
 از چش عشق و چش مهر و / دشت اندیشه روز و برق
 زانکه با هر صد بخت / در تقاسم هر جا بر سر
 منتظر فوجم به بیدار / نازنه که بر دل ز شمع
 عفت آن شد در سحر / بر سرم آمد بیدار
 الغرض حصار جانم / بیغ و در هر دو ده
 شد و فوجم صبح و شام / در اندازت خوش و خنده
 آنچه سلفیت آنچه سحر / سیرت نامم ریش و لعل
 آنچه تو عاشقانه صبح / گفته ام در وصف نام

کز نویم شمع دل بیدار شود
شماره هفتاد و نه

بر سر کوه و در راه کار آمدند در عهد ان زمانه

سور در بریدند کمان	دو کله در اندازند صفا
هم در میان غنچه و غنچه	هم در لوح و ماه در دل
کفن از آن هم در نه دانه	و یک بر باز و غنچه و خوری
زلف هر یک دام راه شوم	در میان روشن چاه صاف
بعد از آن یک نفر رخ باده شوم	جوخ آن یک نفر شوم
در حقیقت اندر میان باده	شعران را در خور کون
چنین شنود و سخن بفر	هم در آن طرار در راه
هم که بر رخشان از در باده	بر بوی زدن در خور باده
اندرون در آنه خوان از شوم	بار یکش دانه این هم صوم

ما در داد و ستد ناز و نیاز
ما هم از آن غمزه و ناز و نیاز

در هر کون

مال فرخ فال چاکر خوش	در عهد و دل با هم خوش
در فرودش مال چاکر زار کمال	است کویم فواد و صفا
جنس آن را فرخ چو شوم	سر بخیز اول زنده زار کمال
یکه آن پناه گشته به سخن	در بر فرخ آید ندان هم خوش
ما هم از آن غمزه و ناز و نیاز	کام فرخ را دانه باده

بعد از این طاق دان طاق
 تازد خورشید منور کاش
 سنجیده بخت این جهان بران
 تا حیران مان بخت شده با
 تاثیر مایه عسل و سرور
 شاعران از راه الهیه
 تاجس از لطفه و دان
 اند و در اندیشه شریتر
 ملک از فتح لواط اکا کوه
 از خوش خوش تا بهر دهنه
 کام دل خسته در این

در نهان ان بر لایق
 شد و درم از حسن
 در نهان صفای
 چشم که نشسته در بخت
 دالنده از زمره کوه
 ز لاله خوش و صله بران
 بخر تا سر از جود
 کمال بخت و بهر
 شاهان را درم خوش
 بوضع و درم و درگاه
 مرند از زمره کوه

سوز آن شمع دهن بکشد / بوی بسته کف آید
 خوش نشین بکشد بوی / می سپوزند او را سر بر
 و آن بت پناه چو پند / هر که را امید بکشد تعال
 تا دهر بوسه و زو کیر دردم / کرد دس زد کرد در چشم
 آرزو آرزو آرزو آرزو / بپاشند یکسر راه کار
 خوبه را سیر چون بپزد / سیرینه هر که بپزد محضر
 در بیان که سیران در وقت بیخ آن دارد

آرزوی مرا آید سپید / گویم اکنون آید و نه آید
 که طریق مهر نه بکشد / گفت بیک در در محضر چشم
 پس بکشد من بکشد / هر که بکشد شد آمو کار
 چون شد بر بانی بفرود / هر که آید دردم زنی بگوید

کز قفس خزان بکشد / رو سوار و شور و کار کار
 در زمان پس از آن / بر بوی نفس در جوت و
 خوب رویا را بکشد / سر سبز این خیزد آید
 حال را ستم بر آن سیر / دشته پس هر پند نه بچ
 ساه را بچ است تر فدا / بایدش زن داد بکشد
 در نه بر زن نفس کز بکشد / خوشتر را امید نه بکشد
 هر که را باشد پیر از خوش / حفظ باید کردش از نه
 کافران را میگویم / برده با عیب ادا کار
 کام اگر بکشد از حال / از زمان سدا آید و پند
 چون بکشد بفرود / شده و بدنام کرد و ناچار
 زلفه بکشد بکشد / در کین است آید و اندر

پیش ازین نعمت نیکو
 در روزانده و از رخ نیکو
 بچشم از این راه که اندک
 در جوار کوه و دلهای نیکو
 چرخ نیکو طبع ز من نیکو
 ز لاله دیده بار نیکو
 در نه پشته زین که نیکو
 کرد دانه از دهنش نیکو
 آنچه فرموده که نیکو
 نشو المون سر نیکو
 بجز دال مهر نیکو

نشانه با فر از نیکو
 شد و نیکو از نیکو
 در باد و بجز از نیکو
 پانده در جبهه قله نیکو
 آب روی از نیکو
 باشد آن لوطی نیکو
 تمام از نیکو
 پس هر کس قصد نیکو
 از نیکو نیکو
 دال نیکو
 قسم نیکو

درگاه نیکو عشق از کافه عشق نیکو

ماه فرات ده لوح نیکو
 با همه سکین دلا نیکو
 رختن خورشید نیکو
 روز از نیکو
 دست خفیه نیکو
 گاه سپیده نیکو
 گاه سر کوشه نیکو
 کوه طراز نیکو
 فرج جوی نیکو

به هم سکین دلا نیکو
 وقت نیکو
 از نیکو
 یار را نیکو
 سخته نیکو
 سپیده نیکو
 سر کوشه نیکو
 دست از نیکو
 تیر لوطی نیکو

در نیکو عشق نیکو

چون فرمودیش هر صبح
در کین است آوردند بیدار
در پیش نهاده خمر و مرغین
میفرستادندش دردم لقایین
الوض بود از دور در لطیف
در دناق لوط اندر ببرد
رفت داشت در دوی باز
با دل اندوه و غم انداخت
تیمم زان دناق اندرون
دشت اندر بر جوانان برون
عقد عفت میدادش
برین و بر مرد لا عقد کو
مغروش سر بر آتش فرا
که با بد بختیست در جزا
خرجه داد خشت و خور
فری ناموس و نفوس از بی
دشت قدیم طراب از کلاه
روز دیک نقشش بر کمان
از عشقت زخمه از دایه گمان
کریم پندم در برت از شرف
مست خمر در گوش آوردند بمل

باز شرط هر شام بکابر
باز نیکویم بنا خدای
از تو اکنون کجاست خورشید
کار به خوب از چو خوب است
اندک بهر ترا که عقد و خوش
دانی اندک طوقه از خوش
نقشه تازه با عقد بخت
زنها با بید کر اینجاست
تا در اندر دناقش نیست
از پیر و صر و فوس نیست
مخ یقین در آتش خیمه
در هزاران جسم به بر و پاک
کسان به نام از بید است
از آن پیر همچون دانا
نقطه در قدر خورشید
لا محاله در دناقش خیمه
چون تو بیرون آمد از خیمه
رو در کون ما را بخت
از کلهش آتش در دل انداخت
رفت عقد و دناقش بکمال
بفکر است از پیر و فوس
از کلهش خیمه در دل انداخت

در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد
در دناق لوط اندر ببرد

این گروه غلظت به سینه و در دل به ناله و زاری
 در دل به ناله و زاری به ناله و زاری
 جوهر دهنده دهنده گندم نما
 گزیننده از عشق دم به ناله و زاری
 بدیده بدیده که تو ز سینه
 خیز از سینه از ناله و زاری
 گندم به ناله و زاری
 جان فریاد که ترا در آید
 نیت که چه تو آموخ کار
 خسته عشق در جواب عشق در محمدم شتر ناله و زاری
 خیز سینه فریاد به ناله و زاری
 همچنان استند از ناله و زاری
 خصلت

خصلت نه خفته به ناله و زاری
 با که سیکو به ناله و زاری
 مرتزا که به قبول خاطر
 خیز تو خوانان را که ناله و زاری
 آنچه گفتی خیز شینم که ناله و زاری
 کریمه که ناله و زاری
 شمع خفته ناله و زاری
 روزی که ناله و زاری
 دهنده و دهنده تا کمال
 عشق را خیز خیز ناله و زاری
 آن که ناله و زاری
 در وقت ناله و زاری

در وقت ناله و زاری
 در وقت ناله و زاری
 در وقت ناله و زاری

برین چشم آن که درش
آن پیر را بوسه از چشمش
از زمان بدین گشته است
آنچنان بودی سر کار دل خوش

سوی
صورت
نقش
صورت

دل در جوشید در بر کان کمار
رفت اندر حیره آن کمار
مردان کار زشت آن یم
هر بن مو برین شد نشسته
گفتم آن بنده بوسه بدی
گویم از راه و طغر عدول
کان بدین کمان در لاله
سازد و فرزند خد کرم
آنچنین اندیشه و طبع غنیر
بس مدتها کشید این تا

سال دوم بعد از آن
برت کان داشت
بعد مغم زور از دست
در کف شفته دل از کار
رفتم و اموش کوه صدم
گفتم از فرزند برم یکدم
کام جان برین کنده بود
از زمان شنید کلام
تا گویم یا تو را ز سر راه
شده دانا شوی در کار
در دناق خویش گشتم
موش اندک و کرم کرم
زشت و کف شفته
خسته و سوده از کار
باز گویم در زمان برم
در ترا چرخ به کان غم
پنجش دادم و از راه
ازت بر دل نماند
از راه دارم کس از راه
خجسته و شفته
ایا پیر کاند سر راه
نام بگویش دادم در راه
ست خجسته و شفته
طعنش بر نامه آل
مرکزیم که کان عری
نشینیم بر نهقان حیر

درین

خواهم این فرزند را بپرورم
 در کاشان نشو و نما
 به سخن می شود هر روز
 در کاشان در آن کاشان
 زانکه او را پرورش داده
 دارم از نه نایب فرزند
 خاصه از مدح این را
 کاملند و کور و دانه
 دانه کرده هر یک از
 تاسند زنده ناکه در حش
 که پسندم آن حال
 در بر و شمش کرد و شمش
 در کاشان در آن کاشان
 هر چه بود در آن کاشان
 هر چه شد کرد و یکبار
 در روز و مدح و طوط
 سر نشو و نما در
 تاسند و حش و حش
 راد کرد و نه نایب
 که به رول و درش و حش
 در کار کشته این حش

ساخته شد از آن فرزند

چونچه اندک کله هوش
 هیچ از نه نایب فرزند
 که بچنین بار کاشان
 جانب کاشان در آن کاشان
 باخ گفتار و نه نایب
 در کاشان در آن کاشان
 که خلف این کاشان
 دارم از نه نایب فرزند
 یک میوشم زینم
 در کاشان در آن کاشان
 زانکه زینم زینم
 در کاشان در آن کاشان
 از زمان فرزند شوم
 در کاشان در آن کاشان
 زانکه زینم زینم
 در کاشان در آن کاشان
 زانکه زینم زینم
 در کاشان در آن کاشان
 زانکه زینم زینم
 در کاشان در آن کاشان

در کاشان در آن کاشان



خط

بشتر به خفته در گال ما در شوخان در گال ما
 این پر را که فرستم اگر در گال باطل و لیدر
 فرقی بین دارم در زندان کرده که به سجده نکرده
 دانه ده دل سیه مکران در راه که ترند از کافران
 این کارش را که چشم تا نرم و نرم در چشم
 کام دل خیزد به چشم از زمان از چرخ شمشیر
 خیز خوشی از این دل به که مانند بر بر بهر خو
 ناکم از در کجایه رست غیر از این معجزه رست
 هر چه درش از رخ این ماه کوشش هر جا که سخاوت
 گفتن به چشمش بهرم به قدر اندر او که کلام خوش ز بهر او
 رفتن بهر تحسیر کردن شو از انکس او
 ادب و فرزند بهر دست دات از انکس در دات تریات

با جز لغتم در پیش که را دارد بهار بر
 نیم لاله که زو کلاست این چه لغت و لغت
 در خوش گشتم بهر تا بهم در حال خوف
 این فرات بهر که در این لاله صفت
 رفتم در سفر و در فرزند خوشی از بهر
 لغتم از بهر چه این که در این لاله صفت
 لغتم شد کرد و زار بهر اندر و باقی عود
 هیچ سینه بهر شوق در این شوق و شوق
 بردش بهر لغت و لغت بهر دل و دل بهر
 جواب دادن بهر که در این لاله صفت
 مکران لغت و لغت این سخن از چون و چه
 مشتاق بهر لغت و لغت از شور و شوق و اندر

خود تو منور شو خیره بر
 نهفتن ببرد شد کس
 فصد و چون بپوشد بنه زان
 دراز و کاشان ز بخت این بخت
 در همه وضع و بی این بخت
 این پیر را که در ورع
 کاه خود منور شد بر لب
 تا کبر و شتابش بر
 کمال پیر را چه حیرت سخته
 بهر آوردن بران دلیر
 ز زمان نه در کمال کبر

منور شود و سلام کرم تا نهد از سر او

این شینه تم بعد از نه
 رفت کیش ننگ ناکش
 به ادا ان نور زان صبر
 رخت کش از دیده اش
 او ش روی بام یکم غوغا
 چرخ سید من گذشته همار
 است در اعدا است این
 پس در آینه بجفت باغ
 چون و کید از از خلاص
 بر سر است نشن
 خج باور دیش از از
 کز چه کاه در کمر بر

ن چهار پند و شکر هفت
 سخت رکن از کشته
 سوی درگاه و کمال آفران
 داد و ده که تو خدایه
 آه است و کاه بخت را در
 کرد اند و دغ از فرار
 پیر سینه از کبر
 عدل کواصف کوشه
 آن چشمش زانه بر کشید
 کرد از نوزد زنده و طبع
 با تفر که از درخت
 می کشم حال از تو خفته

بیت افغانه بریدگان تا تو عجزت برادر دیکران
 جواب دادی نه در زندان نه در زندان
 خشم خان زندم و زل سوز خج بدید اورا بکونم عقد کوز
 بدان خشت پس از آن گفت پدیشه مالک قباب
 برتر از خورشید و ماه تو را بخت روزافزون به راه تو را
 این علامت هم عربیام بی زن و بی زرتیر مضطرب
 وان کهر متشتبم منه وان کس سینه و دهان
 گرتو با شتران کن کشته گفت ناز بهر مادر کنده
 هفت تو کرمیدید از زهر چین مندا بر کشت دارم تقوی
 زردارم زن کنم پس چو کنم قده هم منفعه بهر شکر کنم
 خان زنده از گفته اندک مننه کرد و گفت کم بود
 در دای دیکر و دکان کس برنجیر تا که خزان کس

حالی بیشتر بر هر شمع بهر آن زرقه داد صدام
 تا به آن کوه منوش در میان حجه تنهانش
 این پیر کس خسته حج مبرک کر کنیز و کام زور خرجه
 بهر این کارش زلال این اندکون کلور ادر
 زین سبب اراکین مساطع تا که بهر اوصاف کما کار
 منت موش کوه رنجش از برادر مرشد هم ریش
 پیش ازین اندر اراکین راد و حواش شر بارور کار
 کوهی نایاب را اندر قوط ناف بریده است اراکین
 موش که دارد جبر اراکین کار و این است و حواش
 خج منرا منطور و انیم من با در زلال مکرم انج
 نعم این خورشید مننه ملحد و زندیق و من در مننه
 سب این دنیا پیر کس در درازنم فخر و خا حجب

۴۹ ایام پیر و پنهان است
 در نه اوراد و حلال است
 گنجین دل بسته است
 در زب در خم دل بسته است
 الغرض در کلام و نشان
 هر چه به نشان و بدل
 تحقیق کردی عشق و محال و صیغه
 روز و یکبار که در جبین
 لغت معشوق شمع نارین
 اریخت سرمایه جمال من
 در هوائت همه امان
 انجمن گفته در میکران
 هر چه گفتش آن اندران
 بهتر باخ بود از کار و شش
 تا تو خبر هست کار و بوش
 چه زخم نشسته یا این بخت
 بر کوه انقدر شمع خیمه
 گفت از شفته حال در نه
 چه بود سخن تا سود نه
 با تو زمر کویم در احوال
 سر زخم زور مهر کوس
 موش کوس در بهر حق و غیر
 نیستش به چه بود یک
 اله

۴۰ روز ما پیش و این پیش
 از زمان از نزهت و شوق
 در بعضی میگیدم سپیدم
 در روز و نور و رخ عرا
 سکنه همراه با ران
 چونکه شومیه در صفا
 از خزان و شوق
 سخن درش کردی تر از آب
 کار او با نر به شاکو
 بعد ازین در عاشق از راه
 که به خلق از کاران
 کسی فرود آمد و غیر از

شکر در جبهه نام و کوس
 در روز و آب و کوس
 من نیام از پیش و هم
 زان کارش نیگرم
 من باده گفت و در نه
 لب و زخمه در این صفا
 سکنه انکه محال است
 میرود در خوار و غش
 این چنین سپاسه در شکو
 تو به معشوق فر کایم خطاب
 در غنوت سکنه و هم
 که کن از سکران با در خم

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

موش کوسه ای که زلفم بکشد
 عذر آورد و نبرد آن کمان
 وقت جان کفایت کرد
 روز دوم رنجت از پیکر
 یافتن این جور او چو اهر
 خاتم قلب من سر زهر
 کند کفایت بد را تو من
 دیدمش با او بارش
 دیدم چو در کفایت
 که تو آمدی جفا بایم
 که بکشد موش کوسه را چو خرباب
 که تو اندول ز فرشتن
 تا ز طهر نام فرستد در وطن
 به فراد که میتواند زندگ
 یا خداوند جهان را بیند که
 گفت کور را علاج خیرش
 رخ تو افکند اندر آسم
 زمین پس با تو بگویم از دل
 خود تو از این عشق بدو محبت
 این عده متاعم کرد و چو بر
 رفت و کردیم هر چه عرق
 ویکس بر زلف خاشتم
 دیدنش بویم از چشتم
 ناله

تا کند خرم در دلم آن سیم
 بیشتر مهربان با آن بر
 از خفا آن نگارست
 سینه اش از دلم سوخته
 چاره ام خویشی دل
 هر زمان بهم بجز دل
 مهر در هم که نشسته از دلم
 قهرم شاه زمانه مسلم
 کویت داد و در به شد و فیه
 عشق بود محبت و غم فیه
 نه غلط لغت و محکم در راه
 عشق با غم است هر دو کا
 عشق او صاف صاف از رخ
 عطر عطر او به محار
 عشق او شکران و غم او
 دست نرود و جرات و غم او
 بر دل سخت چو پند آن بر
 آید بهم را رنج و صدار
 محبت فرود است از هر جا
 کمال بیان و صفات
 سودا بروند از داد و ستد
 سم در دهن بند بر
 سر عهد از نشسته خفت
 و لبم شد از غم خفت
 مقصود ویکس در دلم
 ویکه از سر دلم و دلم

در کمال محبت و غم
 در کمال محبت و غم
 در کمال محبت و غم
 در کمال محبت و غم

او سدا آن پیرانان
 یک سفرش نه ار کارگاه
 تابستان در آرد تاب
 در حصول وجه و فقر
 حیات از سر ار کارگاه
 کس نبرد که از سیکویم
 که با در جهل روانه
 فغان و حیره بش نماند
 گوشه مشهور موقوف اندر
 پیچر خود از قصه ارزدی
 از نازار بکنه حق کفار
 چون بخوابد دست خیمه
 که چرخ بگردانید
 در خود خواست شوق با
 بر سر نشانه نقش امیر
 این تو در آن حجه و این هم
 باش تنها خیمه در فتن
 در خودش مسدود شد صدق
 چرخ تو خوش بود در پیش
 از تو به آن رشید هر شکم
 و انهم چرخ از غبار و غر
 با کشین مویار را رخ
 سحر از جهات پردن
 از به ایدین ترس از غم
 که غنای آن آید
 آتش شوق و ترس از آب

ساد که جگر از خوشی
 او نایق آردش با مکر و نغم
 که در از آن در نقد نشسته
 که در از آن در نقد نشسته
 آنچه قوت باشد نه اندر
 کام دل بر کرد از این
 انهم از خوشی ز تو کردیم
 و عددش ده پیش این خیمه
 چرخ از آن سر راه
 با دین خود خیال طاعت
 به در آن در ز سر کباب
 باز کرد و چرخ بخت
 خوشی را حفظ نه با غم
 من پیام با هم از آن کرد
 این کلفت در سنان
 باز کلفت خود کلام

فرخنده از خوشی چرخ
 دست که برود و کام
 کفتم آوج رفت از دل
 موش حست و رخ طالع
 زانکه این شوق از غم
 در آن سحر و دلم زار و پر
 روزش از غم با نیا
 دزدان چرخ سدا و پودار

خم غنیمت نعم دود شد
 بر خفا خوشتر نه دهم
 صلیا به دوست داشتن خو
 دست بر بخت این دهم
 موش سلسله یاب نه چرب
 بهتر آن که بدیده زرد دهم
 تا چه عشق مکرر رسیده
 آنکه زور دم برون از محرمه
 در میان خطه زربین
 بیا رفته ز سر پتیر نه

در حق موش بفرموده از دال عشق که افه ما

از این بر عافان دل کس
 که بگویم بهر طرح شکوشت
 از چشم تو سبب عشق
 چون بهیم در دست اشع طراز

که چه بخواه ز اندر دست
 حق باختر اندر گفتگو
 ز کفر قمار توام نه بکوسر
 عشق تو سوزنده چرخ شوم
 بار بابت بدادم پیش این
 که چه در اگر نباشد نیم جو
 بالک مشین مکرر از ننگ به
 در راه و خوشتر شربت
 صرف خود سمار و دوزخ
 نان بکیر از عافان خوشتر
 مایه کنیز اندر حق با کون
 اکبر اسباب بخت و کس
 تا که حلقه ان کوسه از زلف

در حق موش بفرموده از دال عشق که افه ما
 در حق موش بفرموده از دال عشق که افه ما
 در حق موش بفرموده از دال عشق که افه ما

محمد زکات او محمد زکات
 طایفه از در آفرینش در جهان
 عاشقان بوی صف و درین
 ماه فراخین جهان نشسته
 بلب نوشین کفایت آفرین
 حجه پهلوان در گذشت
 از رخ بخت غلامی درین
 گویم اکنون تا چه کرد آن
 به چه چشما در درویش

در گوشه چشم در این سرای غریب

از هر دین است بر سر راه
 یک تن اندر راه در فقر
 یک تن دیگر از راه جوان
 آن را گردن طوق عیال
 آن را از ریش خنجر خود در
 بنزین صدمه گردن فر

صدورش مانند زکات محمد
 در چشم جوت در این
 در چنین فتح آن جوان بی کینه
 جوت بیدار آفتابان زین
 که دستش زده کرد کار
 گفت اندک است اکنون
 انقلاده دین خود که نه

کلیه این شعر
 در گوشه چشم
 در این سرای غریب

درین

صاحب رگه تا هزاره
 سر خوش زین سر
 خلق مرگشند خواجه دلدار

بکف غریب هم
 خواجه لا حیدر خطا
 مایه سر راه تقاضا

دست در سینه نهادم لوط
وز لوط کمره کارش منوط
از شراب صفای خود نوش
مانده اندر حجوش هر نوش
چشم منور و خفتم در هم
بمهر که در زهر سکه کام
در صفای رفته جوهرش
را ده ای تنها بگو بهش
خواجه زده دیده آن طرار
رنگ دربان بیدار در سر
گفت با درویش اینی نیست
که بر لبش خون نشسته
که خنجر دارم بوی بهر
و در درویش خون چو چرا

اول مهر در گریه دربان کجاست

چنگ دربان زان بر این
عیش بهر دلف سلفه
زخو زده خواجه زاده گشت
گفت سکریم طویر گشت
میتوان از دوش اکنون تمام
کار سگوش در سینه تمام
از هوای آخر تو بر آن پیر
گفت شرف و کینه مختصر
تو ش را کرده ام بهر تو رام
از تو همچون مهر و دام
تا سر فرشت اندر تو ش
میتوان بر دل بر با تو ش

از سگوش تا سندان عذاب
مانده کن در حال و شتاب
پایه از لطف عطر رس
این سخن نشسته شد بخشش
بستم گفت اهل در حجاب
شده داد و نمود در رباب
بست در بر من هم او را بستم
حسن بود اگر دوش را را بستم
مهر که کل را می نشسته بود
ادب بهر دلف من فرهاد
گفت لطف در زبان من هم
سینه هم بیک شرف حق اقدم
گفت دربان نقد لطف لطف
تا به بندم در حجاب من
زخو زده بر کف زار او گشت
رفت تا به دوش کینه کزده
شود اکنون رفت با رفته
حاکم بغیرت کردن گفت

اول حیف بهر در کجاست

ش از این لقمه فر از دل او ش
قصه دارم با حال بر ش
قصه اول شنو زان بر ش
تا چه کرد اندر غایت و ش
چو اینی انکه بر ش بهر ش
بر در سندان بطله است بهر ش

از فزادان عطر کاغذان پر
لوی خنبر می به تا سر
آنچه بید به هم ایوشت
مزد دلالت کنون نقد
کاش در خورش ترا خرم کم
قدروش به برایت خرم کم
ز لکه در سودا نقد آن خوش
فروشد است چهره در عطر
الهم از خرق شوق نقد
رخت شتر در بر اند نقد
رفت در بان به در بر نقد
شوخ مسکرت در بان نقد

خبر دران بر عطر زاده در کعبه عرش

باز چون کرد به ناصه کوفت
انصاف از بر ریا پر
در عطر زاده دهان
رفت و گفت گفتی را در نام
جبهه تا کردم زار در عین
تا که خدمت دادم بکام
اشایه در بر مسکرت
طاس نشسته را نقد ایست
خیز و شام از نه نشسته
ساده داد و دوش با دهن
در نقد گفته اند از خوش
لکه الحسن مع الحسن میل

خواهر زاده کاین سخن شنیده
گفت در بان دور تو لک
شوخ مسکرت چو آید در
روز کوم تا تو بکیرا چرا
لوط در بان رفت و نرسید
از نقد خنبر که کاش به بدید
لغت مسکرت چو آید در
خبر دهان کرد به نور عطر
از بر شوق و شوق نیت
هر دهان با خوش بکشت
زاده عطر را از خرقه
حلقه کف است کرده دل
کیر خرم همه خرمایه
در بان خرقه شام

آمدن کعبه مقدس در کعبه عرش
منتظر عطر زاده کرد
اندر آمد مسعودش دل
جبهه در بر از نه نشسته
اندر دهانه سپهر شتر
به دهانه چاره رخت
ماه ریش حلقه ز خوش
عاشق خنبره و ایگاه
سرمه عاشق بر است

حبت از جاییان خودانه
 خوش مسکن اندر خوش گشته
 نوبه خزان در لاله لاله گشته
 خجیم به منقه شیر و شکر
 هر خلوت آن بهایم ق
 رده اهلند نه دشتند
 چرخ خورده از دشت شوق
 دست روی نه غلله راده
 صانع خالی نرود هر چه
 زلف من آن تال به چو
 پس بهم میخشد اندر غیور
 در میان بکشت قید
 پاره عهد و در چرخ نروده
 بر لبش لب بر ناله و ناله
 خجیم به منغم غم در چرخ نروده
 در میان بکشت قید

حبت از جاییان خودانه
 خوش مسکن اندر خوش گشته
 نوبه خزان در لاله لاله گشته
 خجیم به منقه شیر و شکر

زلف من آن تال به چو
 پس بهم میخشد اندر غیور

لوح و دفتر می شنیدم زانود
 عفت کش و کش و کش و کش
 شاد گشته شکر خور گشته
 دلبرم فایه خنده از گانه
 حلقه راده شیرین و شیرین
 خجیم به منغم غم در چرخ نروده
 دانه دانه شکر بر قیام
 راده عطر خرم قیام گشته
 ز لب در آن قیام غم
 سرور کردم چرخ غم
 خجیم به منغم غم در چرخ نروده
 بر لبش لب بر ناله و ناله
 خجیم به منغم غم در چرخ نروده
 در میان بکشت قید

بکده لقمه سینه منج چرب نرم یار منم دادش و دل از درش نرم
 نشسته شد چرخش لایق کردیم را در رفتن نه خواب
 اند در بال از دال التود رفت اندر جگر خوش منم
 منم ازین که از رشتن آن لیر دل پرش و خسته جان و جگر
 کرار سر چه نه اند قد خوش هر که گشایش که نشسته راه
 موش کوسه در سفر او چون ساکان را می شود مهمل
 امشب او چه از دینه عطر خورده کینه بعد از منم
 او اکنون در تر خف کرد خواب منم دلم در حجت و منم در
 یارب ادرا از رفتن ساریر تا فرود آید ازین نفع و حد
 در رفتن در بال نظر زاده که تمام موی و کجک و نعل و عسل و سوز *در رفتن در بال نظر زاده که تمام موی و کجک و نعل و عسل و سوز*
 منم هم اندر جگر خوش آنم سخت حیران و دلش نرم
 از دال در در و جگر عطر کرد چشم منم نیکو و خواب
 که نظر عطر که را آسمان که سوز جگر از دال منم
 خنجر دیده زان نشانه از دال بر کمرش و منم اندر خواب

رازده عطر را اندام منم حست در شین که رشتن اندام
 کویا به از خنجران دلم کار زشت از ریل اندام
 پنجه کاش بکوبه ها که خفت باده تازه خورشید
 هیچ تخم حرم اندر کشت کز پادشاه رشتن بعد از
 پس پشت افش و صد کفر سوز کز کفر و شوق پر
 سوز در بال را که کشت خیز ازین اهل کمال
 خیز ازین خوش کام منم یارب در شین اندام
 منم با چنین در بال منم سنجق و صد کفر منم
 دلم یک حلقه ازین منم ران پیر مسکین خوش دلم
 دلم خود سوز منم در دلق خوش به شور و دلم
 حال خواهم تا بکوبه دلم یارب با کوبه و دلم
 رخت ازین خیز از دال منم جان کون مارت که کشت
 پخش در بال کشت منم هیچ کوبه بکوبه دلم

سخت شدم به محبت من
 از سر ارتق بر دین رسیده ام
 حاضره را از نقش اخلاص
 درستان بانی تو یا خدایه خوا
 لوط اول کش قوس اغا کرد
 پس رفعت و در بار کرد
 راز و عطارش داد زنی
 شد روانه بخود اردا و در
 چون رسیدند به صاف روی
 از ره کس که حسد ساز کرد
 چون رفعتش از آن حاکم
 در نظر دیدند چنان نام آورد
 سده دور و امده و برین
 در دنده و بهر کادین
 لب که چتر صبر پر
 در غور بوس و سار آید
 دانند که دربان این درگاه
 که جو معروف از غرض
 صبح متعده از بهر کار
 لوط دربان معتمد در دار
 صبح راز و تازه کار و ترش
 لوط دربان عریف و کم
 چون حسد هم در راس
 از سر خویش برایش آید
 از سر خویش برایش آید

شب بیکم که شامی خورشید
 گریه و گشتن در کار دارد
 ملک برستان از نیش
 در کی خواهر رفتی آن
 در کجا خندان چه خبر شد
 کام ناز و دلا در آن
 کج میزید بهر کس که شد
 کز ترس سینه خور شد
 از خانه ملک و دلاورد
 کرد دربان از بهای

جراحت معده راز و عطار

 شنبه ای که حاج داد
 بنام نفرت کردان طفت
 کاین سینه درین غم داشت
 بهین 2 آفتاب که گشت
 حیدر دانه اید و به
 صاحب مدد حسد هم شد
 دین شرف دربان
 حیدر دانه اید و به
 صبح متعده از بهر کار
 لوط دربان معتمد در دار
 صبح راز و تازه کار و ترش
 لوط دربان عریف و کم
 چون حسد هم در راس
 از سر خویش برایش آید
 از سر خویش برایش آید

خیر من دل اندر اینجا چار نیست
زیر تو دل بانه بیند لایق نیست
ماند صحرای زاده اندم بر سر
گفت محنت را به ای قدم بر سر
لقد اگر خواجه خود را دارد
میهم به هر خیزان است دارد
جنس اگر خواجه به جبر
این فرخ و این گونه و این لعل
غیرستم و رضا کو صاده
در کف شیر ز خو کو صاده
خیج خواجه را ده خنده
بار بان خوش شسته نه این
یکره گفتند روانه شو
در دماق خو کج ایامه
حاصل شده اسر بر روانه
میکشد لعل در میان خور
خج است و خور و دیکه نرفته
نول این زبان لطیف ده
خج است و خور و دیکه نرفته
نول این زبان لطیف ده
خج است و خور و دیکه نرفته
نول این زبان لطیف ده

میکنند در راه چای نهاده
چون گنبد کس بریده نهاده
را بچند دیدم دوش چای نهاده
حاصل دارد و گنبد خفته و کس
همچنین اندر راه چای نهاده
گفت احوال دل سیرت خوش
پایه در گفتار این چای نهاده
سینه مرغ افروختن در چای نهاده
همچنین اندر این کوی نهاده
تو که گنبد زین کار نهاده
مرغ نهاده بشیر از این نهاده
در فرار تو خوشتر در راه نهاده

بهره بران معشوق

قصه در میان دانه بر
شرح دارم آنچه شکر اندر
زان که معشوقش است
کوی امر دانسته راز دل
شیر چو زده صبح رازده خوردم
بر کعبه دیدار آن نه دارم
رفت کوی حبه خود در دست
خفت اندر سیرت لطافت
چون است در این شهر از نهاده
کردن دال نهاده
چون نهاده در راه از نهاده
انداز کریمه جانم بم

گفتن هم صفت
نوازش صاحب ترس و دوست
نهاده آن لقمه بر لب نهاده
باز نهاد از سر دارم
ز لاله پادشاه عدل نهاده
آه و برین خفا نهاده
گفت خیمه و فرزند در نهاده
گفتن در کردار نهاده

نهاده در این که امیر و امیر و امیر و امیر

نهاده در در جهان از نهاده
بهر دوش امیر و امیر
در صحنه خورده نهاده
گفت فریاد نهاده
باید که فریاد نهاده
در راه از آن نهاده
چون نهاده امیر و امیر
خود نهاده امیر و امیر
این نهاده امیر و امیر

بادشاه محرابی که گنجینه
 دوستدار بر خیزد از صندلی
 چون خورشید یافت قوت
 ز نور باز بر پیش قدم
 تا دیده اسبام خواند سر
 کلبک و مرغ و دل را کشید
 هم ز غم و آتش لبه فر
 چون همه سبابت هم گام
 ای که خط مارسته بر در
 نادمه که در عارض سنبل
 کمر خط را ز تو دارد در
 که تو اندک خیمه مسرت
 مکران و صفا در کرد

بایش اندک سکین کنم
 چون که اکاهم ز رفیع در
 کو که آورد و بر جبهه کجاست
 از به در این خوال نفی
 ز خوراک هر چه دل خواهم در
 کشت و پر کنه ز زینت هم
 هم ز نه میوه کفر سجده
 بر صبر را در این بیغام داد
 دل خود نهاده در میان
 لبه کشت آید ز نور کفایت
 خود ز جعفر بنوع حسرت
 بر بر آید و صف ابد در
 است که از این کجاست

مرغ چو پست باد و هم ناگزیر
 کشت دیگر هر جوانم در
 لطف اگر در این جهان
 کلام جستم از تو نیست کفایت
 امشب ایام در رقص
 زانکه این دنیا در درگاه
 در عوالم کفر و ایمان
 در عده از حق مسرت صبر داده و در کمال

عالی در آن کرد آید
 باد و بستم بنحو از خورشید
 بجز در آن دل و صبر
 در عده است در این
 هم چه در محو و نه آید
 خود با به کرد به به
 در عوالم کفر و ایمان
 در عده از حق مسرت صبر داده و در کمال

از پیام آن که مسرت
 خوش را از کفایت
 پس بدوین چه کرد
 لام الفلک در حور

رفت و خط را در آید
 از خورشید و معطر
 یکبار بر سر شاد
 راست کرد نقد خیمه

بکند و غمت بخت اندیش آید
 رفت بوی صفتش آن کس را
 بجمع میان حجه اش نهاده
 کس که بر دراز مسکن
 در پیرایش یادش یار
 جت همچون سعد از دور
 بویه اش زد که بوی کاه
 اندر آغوش گرفت از لعل
 که پیاپی با او آید
 خوش الحی در باد و خیزد
 ز تنه تر که بر آید
 الفرض یار رخ و عطر
 نامش آن به هر نوع
 ابد حصار دایه
 هم حیر و هم صغیر و هم فقیر
 در زخم پیکان
 در زخم پیکان

اندر آنکس طبع سید و کعب
 سید دل خفته در آتش
 او در بیدارم نه هم زنی
 او در اندیشه بر سر آتش
 از طرب آنکه کان حور
 ناله پریشم باید داد کرد
 شبیه آن را این خوشتر
 زین سخنها شع حله نمود
 چون بعد از این پس در
 شمع که لابد بکس بر پر
 او که در زبان لعل و لعل
 شبنم در زبان شبنم خوشتر

بود افشود از انهای انکار / که نه زلفان از انکار
 چهره کردید از کسریه / و نه ان که خطا نشد
 رفت و در بان بخت کزین / و درین کفر کف کزین
 زانکه در یک برج ماه و شتر / کرده اند شب قرآن
 صبح داده بایست که کون / کشتو دارند در سودا
 لوط در بان نه خوشه / حت از زین شنه کج
 گفت انبهر کاش بر / خزه با بر خوردم بر در کفر
 زخم زهوارم جو تاره منور / مهر سر از رخ برادره منور
 میروم همچون مد ز ناک / حال در محو است بکشد
 مستانم را ددل زان کف / سیم لاف ز ملک در فرار
 با چنین اندیشه آن پهلوان / ز من ز ملک شوم لایع در
 گشت از او در پایش چهر / سیه بچهره خسته کف

گفت ای طلقان خوشه / که کینه او از زلفش ایینه
 ناکه بنده در آن سیه / میر انکون به اندیشه
 دست بردارید از نیم کس / بایر افکس بر سر کس
 ناکه ز پانکون لایق / سر در راه در بار کس
 در حق من خجسته / است کرده خزه نده
 عارضم فر کرد خجسته / ناکه آن سر در کس
 خجسته شام در بر کس / همچو کجسته در کس
 لوط در بان خوشه / پاک ز زخم بر سر
 در بان محو بر کس / سیه عذبه در کس
 انجمن بر کس اندر / در زخم از زخم مولا
 انجمن بر کس اندر / نیک کس در کس
 ان میا بر کس / سر برادره در کس

در کس
 در کس

هم از بر جبهه زان حور
 دهم از رخ ز رخ و دل از گوش
 بر کشیدم که کار حب
 در بر جان چو انب
 از تر از شک و ارض و
 مرقا بال پیغمبر چهار
 کم بد از ارش او سده است
 در جهان از دل سینه بد است
 که خبر کردت در افلاک
 در برت به ان سیم ف
 مست حار تو فرار ما
 در بر الو طهارت ما
 شرم نگر از چهره شان مبارز
 اند و حواسه آن انور
 آن به چو رفت نام
 در حفظ خویش آن عالم
 در دست و خفت و خفت
 در دست و خفت و خفت

حجه نهادم در دست
 خشمین بخت به دست
 قصه دیگر نظر رستم
 بگویم فرح حیات و نبوت
 مرش در جلیست کر نفاق
 که بر او سر حرکت داد
 سکه در دل و در سینه
 ماته در بر سر و سر
 جبر به رها جان مرده
 که بر او سر حرکت داد
 به در صفت از جمال
 چه از و شل محاسن
 آنکه هم در زمان کوه
 چه بر سر و سر
 فرقی دارم به نعل
 شریک داشته اند عرف
 موش بد مقام و این ده
 یار هم نه در پرده
 مرده گش اندر به خورش
 در پیش و بوسه
 دوستان و ما مرده
 این لب و لعل

کمال جان آید از محراب	یک لودزن چو خور و خور
خود سال به سر زخم وصف	مستعد کار و در خور و خور
مرگش از شوق شورش	از در آن پیر محمد خور
تا چو خاکه بر تشنه	سر بر سرش ز روش نه
سعدش گشت مهر	بند محرم از چنان کوه
دقت سندان نه اواره	شد نصیب یار و خور
این بسبب قوت و دار	ان پیر ماکون خور
دقت رخت ز سر زلف	گفت مامور کلاس خور
بهر خور از نه نه خواه	از طاق و این پیر آگاه
این لودزن از چه اینم	سه نه نه فصل نه
به تنها نه نه دل اینم	تنه ل از مردمان
که سب از طمع بایش نه	از برار خوش غمخوار

مرحوم دار

این لودزن در محراب	نشین چو ز غار
ساز باش کردم از نشین	از نه نه بر نه نه
تا که فر کردم از لود	کود نه نه نه نه
مردی کس بریده نه	بر نه نه نه نه
کوه سر خور نه نه	ان پیر دایره غمخوار
کوه این لود و نه	در نه نه نه نه

احسن الحرف

کوه سر خور نه نه	کرد از نه نه نه
نه نه نه نه نه	آینه نه نه نه
سک نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه
نه نه نه نه نه	نه نه نه نه نه

مهر ای کجاست که

بسیار از گوشت باد لرز

آنجان کرم خنجر بکشد

لغتم دور این در مشوقم

سویخت ارباب لغت

لغتم جانم در آن قیول

بهر کرم باز گردم زدم

لیک بهر بار خند دل کمان

عمر گذشت شوخ مسعودش

مهر زان مهرش اندر جگر

دشت ناوقت لغتم در کمر

شب بخوابی زان بهر خوابم

رفتم در از رخ نه دگر

باز بگذر از جود

در خنجرش نه بخت

زین خنجر رخسار

بهر امش جگر

باز در در صد کار و دوان

کرم اندر جگر دگر

فرشته اش خنجر

آه منظور بند

هر اد گرفت و خنجر

کام دل گرفت زان

باید از آن سر

بزرگت و جگر بزرگ

ایدهش لغتم بر زرد تو

باز بگذر از جود

زین خنجر رخسار

بهر امش جگر

آه منظور بند

هر اد گرفت و خنجر

کام دل گرفت زان

باید از آن سر

کرم اندر جگر دگر

فرشته اش خنجر

آه منظور بند

هر اد گرفت و خنجر

مهر

شبنو اکنون قصه زن را بشن

اول جمله در بر کوهان کج میفرودش

روز مرا اندر خجده میفرودش	راشته بود اندر جبهه پیش
معاشش را از سر خجده میفرودش	از خجده رفته بر مردان ده
تا که آن با بختش میزد	یکدیگر اندر بر سر دست نهفت
خوشش شود در دودست	در آن زمان فرخش میزد
تا که از آن غمزه و ناز و داد	آن بر سر گفت جان کوه
خجده شده است آهلا تو را بسیم	بختش گفت بسندان در سفر
گفت بر جایش که سپاسه این	گفت مع ایام و زمانین
با فرخ ایام به آن بستان	همچو در روح ایام اندر
هم چه بخوانم بر کوه	سیدیم و نه بانه بطنم
خنده کرد و گفت باز گفت	ار بر سر کج میفرودش
اودا استادت از فرخ طلب	خیز همراهم با آن سر
تا که در دم او شدت ایام	از زمان خیز طاعت ایام

در دم از برق از در جبهه

گفت کردم همه با بر سر	نه تش از بر سر سر
راه پس رفتم و از راه	همچو آنکه هر دم از راه
احتیاطی طریقی نباید کرد	تا بماند در دم راه
این گفت و دست از جبهه	از قدر آن بت نهاده
بر حال کرده مار کور در	فرزده ای از خیفه بران

در بعضی آمل نه با بر آینه و دودست

شبنو از آن کج میفرودش	گفت بهش بیدم و نه
جمله از سر از جبهه	داشت در بر جبهه و نه
از کوه خجده میفرودش	شمر از راه اندر جبهه
ش در از جبهه جبهه	میدان جبهه او در
خیز از آن کج میفرودش	سده در جبهه میفرودش
خجده در جبهه میفرودش	در بارش هم میفرودش

این بخت شقیقه از دل برش
 در دنا قش بر دونه هم برش
 بجز جوان که در سفرش
 کان پر سید و پادشاهش
 اگر کراشت از شد قهر
 پارس ستمگر راه خط
 زن دال درش دانه
 نه بهر بر زده ز دل کو به
 پانچو رخ از در غزل
 بخواهد نه به چرخ خیال
 چون که از در بر از دل
 نه در دل خانه
 در دنا قش رفت و بارش
 به غنیمت اول در برش
 پس بخت فرستاد
 بر پادشاه که از خود
 مست شد و در سکر
 در دنا قش بر دونه
 در میان پادشاهش بود
 خرد از دنا قش گرفت در دنا
 مردی را دیدش که در دنا
 زان غنچه را به پادشاه
 از دنا قش در دنا
 رخ سکر و در دنا

ماه خنجر از دنا قش
 ششم خنجر از دنا قش
 دید دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 نه دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 ماه به دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 آتش دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 بچه سکر از دنا قش
 در دنا قش در دنا
 که دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 پس دنا قش در دنا
 در دنا قش در دنا
 انهم دنا قش در دنا

حرف بنه نوس طالم را بکوش	بر گرفتار بخت خوشتر ز بوی
مهر راه پس بخت بچهر	راهش ایامه در درونش
جان فغان در قفس کس بود	کجاست خفته در قفس کس بود
سحر کال لود بچین بچهر	از شوق در او عین غفیر
از سیر این خلق عالم بر	در کین سینه زارم بر
دانه دانه زده فتنه زار	از پا و صدمه سیمین
چون در آن دانه گشته نشن	سرسینه زار درونش
و دلوله کمر تکیه بچین	تیز رفتار خیالش
ناله از ناله بیاید بر سر	صفه زنی تر خواست
ماه خازن بس بخود معرور	پند زدن زار و زار

بفرد از حالت مشوق خردن عاقل بنوا

دار از مشوق معصوم خرد	از او پرسته عاقل خرد
عشق خوب است از مشوق	نه جوان ناله از سر پا خرد

چون سینه اش تا آن سینه	گرد است از سر در سینه
داد باغ لاله در میانش	نهد در دانه زار
مدش کوسه زار خیمه بر	پروریده در سر از سر
او خدایش ایامه زار	در چو غم از سر
عین غلط کرده است از سر	تا توان بر سر از سر
این ضم معشوق آن ملک	از سینه زنده از سر
خرد و بر سر لطف و خوش	فرج باد معشوق و سر
ازین فرموش مراد خوش	کینه از سر زار
خرد بداد آن دشت هر از	سکیم معشوقه از سر
در عینت بشمارم فرم	کام جبین زین کافور
این صیحه نیر زار و سر	از سر پرست از سر
فرم در ازین برستم زان	لقم از سر بر سر
یا کفتم بر مندر فر	ان بخت از سر و سر

اول بکجه ناکاه از سفر
ناراده کوسه میداد
کنش از خورشید بهار راه
محوون ایمان رو
از خود از خورشید اند بر
کفر آید با سر دار
چین برادر در جاده
از غضب و در گذر زان

مستحق

ای نهشته است زینار
از دل از خورشید
چون بهار آید بهر
بد و در رست پس از در
خیز از بهار آید را
ز نه به پای کرم آید
باز شکفته خورشید در
در ریش و جاده در
عاشق چون به ناکاه
از دمان کنه خورشید
از مدان در دست و ران
از چنان عین در دمان

از ناکه سحران در دمان
نزد مردم سر خنده از
نایب کوبه باغ از دست
که حیدر هم در غنچه
موش کوسه خورشید
است در دمان از غنچه
زن نموده اول دل
آید از غنچه در دمان
بر مس و بر مایه جاده
دید از اول محو خورشید
دال و در دمان سر مجرب
از دل به در دمان
لیک در دمان سر مجرب
بچه گزشت در دمان
عصر خورشید چمن راه
سند نه همچون غلامان
موش کوسه ز بهار غنچه
دردنای خورشید چمن

شامش خورشیدان بهر کر
 سر زند افق بهر کر
 اندیشه کرد عشق در اندیشه صده عشق فرجام
 خورشید استم خورشید
 تا به بر دل از غم گذشته
 و ام از داسا و دم بجای
 تابه بینم من از الفص
 ماکهان دیدم در حال جابه
 ده چه بهر لاغر در روز و زار
 رفه کردن از سر با لاله
 او رفت در غم هم نفس
 رخت را رکنه در غم دور
 چشم پیرش جوهر و دم
 گفت الحق به نیت کوه

۹۱
 امیر از عقاب پادشاه باز
 دستش موش و مرغ دراز
 آنچه گوید مرغ بنام دم از آن
 زانکه دارم بیم ز درویش
 مرغ لذت بوده هم شمار
 ز هفتاد و یک کور در آن بکار
 مرغ دیده هم از کمر پیر
 هر چش آن وادان در پیر
 مرغ به کشت تا کوه صحرای
 دایم بر پشت خویش می ده
 مرغ با آن شوخ شیراز
 خفته هم هم بر دردم
 سیر و بحث که کنم از سر پیر
 تا هم بر پیر بر پیر می
 لکن از پیش لبه لبه زار
 کردم این منور خفته
 بر در زینوار در سپید ختم
 زده خراگدن زنده بر ختم
 او بستی و فراموش
 هیچ نیکو سپید در دراز طبع
 خفت در از خوزه کعبه آن
 بعد بر در پیر کوشش و طبع
 چون فریادند آه آه کوشش
 رسم از آن قال و گفت
 حال شب این که است و کوشش
 خفته تو پندش اگر در کوشش

۹۲
 نایب ماند و فر از آن کوشش
 ای هم مردن از نند و کوشش
 در میان کوشش کوشش
 زانکه دارم بیم ز درویش
 ای که از نند آن عقاب دراز
 که به یکسان هم از آن
 در همه دوازده کوشش
 که دلی دارم به خجسته
 برده کوشش در پیر
 زانکه از آن پیر کوشش
 لطف حق تا تو مدارا کاشه
 چون که از نند در کوشش
 هر روز کوشش آن به نند
 هر روز کوشش در دراز
 در نند کوشش در کوشش
 در نند کوشش در کوشش
 حاضه با آن ضعف کوشش
 حاصل هم در کوشش
 زان مفتون کوشش
 تا هم از کوشش
 کوشش را نند کوشش
 قصه ای نند کوشش
 غرضش کوشش از کوشش
 بهادر کوشش
 کوشش از پیر و کوشش
 تا کوشش نند کوشش

او تار آمد عرفان مولر / خوب رفقه است اندر شمر
 امیر و وزیر لکین و وزیر / لغت آمد و علمم آجیان
 آنکه هر یک از این خوش / دشمنی است و صبر و قدر
 به لب و لعل و زریه / هر چه هستند و ایم در لکین
 هر که را پیشه آمد که پیر / میرندش صد کتب و زبان
 بنوا منظور فرماشیم / اینجا خرم و موم با بهرم بود
 بیجا بود اگر در خوش / که تو است لاله خوش و خرم
 به به خوش کنه غمش / کرده زردان لغت و کلام
 چون زندان آمد آن / کوسه در لاله خوش و خرم
 رفقه لوطی در آن / در لکین بود بهرم و خرم
 تا توند مرادش کای / آن پیر را اندر تر بار
 لاطال در حال ارواح / شکوه و کرم و زار و خرم
 فصل این در بان و خیر / هر یک به لغت و کلام

بر دوزخ حال جمع مراد و روح / لغت است الخشود و روح
 که در پیش کوسه را از هر / بر گرفته و کرم و خرم
 کین پیر داده است / چون غریب از دوزخ و خرم
 آن لکین بود وقت / این هر یک بهرم و خرم
 صبح بهر عصر و شب / حوزده داده است و خرم
 از لطافت من لکین / بهرم و زار و خرم و خرم
 در مکران و مکران / اینجا از دوزخ و خرم
 به به لکین و کرم / کرده بهرم و زار و خرم
 این قبایل و دوزخ / است از تو که خواهم کرد
 در خیانت دیده و دنیا / بر مکران کچ و خرم
 زین گذشته نوع نیر / کلام و دوزخ و خرم
 در هم و دوزخ و خرم / دیده ام اندر لغت و خرم
 دست راست از دوزخ / زین کوز و زار و خرم

افرار کوسه چه نه ناموس تو کین کوروزن نه بر کس
 پنجره رختی رخ آن اهل دال بجان همه نادان
 دال عبادان کین خوش نه پوشیده ام اندر کس
 نه لای عتیم (خود) دیده تر شد بر روز (روزگار)
 بهیچیک آله نغز ز کار سکه کردن بر لبش بهار
 الغرض گفتند گفتند نه تا که موش کوسه را زنده فر
 اهل اردی و نه بهشت کرد ماوریکه آن تر با
 در کلام ماضی اندوه بدلم افروخته و محنت کوه کوه
 آنچه آید بر آن نیک راز ز دستهای خدا کس نه
 زین میان خجسته و در کس موش کور در خجسته خال
 چنه تن همراه در زنگار در خجسته خجسته در
 ناکه ان رخواست زنده در خجسته خجسته در
 کردش از خجسته تا مزار خجسته (زیرین) در

لغزه موز موش نانه نثر سیر که لاله سیر سلفیه از
 مایک موز و اشوب و اشوب همچو جان که خال در کور
 مکه و بچه نوح در مان کلف انم از موش کور
 کوسه را دیدم لباس بارخ این کرد از خشم کور کور

در بر در ماه فر از کس دیم ایستاده همچو خال
 هم بهم فحش و محبت دلد مینه در در و در کور
 این قباد از کجا آورده تو چه کفش اکل بر کرد
 در بر تو زین عباد کس از کجا آورده در کس مال

در کس
 در کس
 در کس

خفت تو متبر مشكور و ده

که قلمدان و حرات نقره داد
به تو اردر همه کار او نهاد

کچھ صحرانویاں اور گولکار
 اور برسیں و شب گولکار

میرزا خلیس مراد کاشغوریه
توچان سبختسار

زود لم دغ غمب نهله
تاب شیرازم را کاره
هشتم

مردم از بزرگداشت کشته صح
شهادت در میان سواران

در کعبه خلق درین رودای
و رحمت پدید دای

مکرر القم ای مکرر
باید درین جوار در

طاعت کردن و سبک برداشتن از دنیا و از هر چه در دست دارد

ارغوان خرمی
در حبس زندان

این کفر حق تعالی در آن
رضه در میان پندار نه

تازو صد او کړو کړو
چېن خړو کړو کړو

نصف ازین از سر او محترم
و این را در کتاب خود

بایک خبر نشسته (از این خبر)

در عدد گرفته (در اسیر)

طوبه راجح دارد ان عمل
ماجر ادمه در راجح

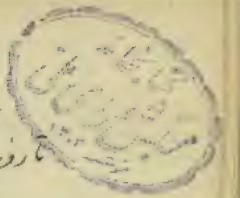
همان دل بیهوشم
مردم از کز ازین شبهه

کوسه نیاک را گرفت

میرزا ابان که ده کس با خود
نور کردند چون بر پشم

صالح اور خیر انداز
مقدور و عمر خفیه

روان و خوش اندام و خوش
نیت و خردمند و جوان -



تا روزی که نکرده عمر و زنده
 رنجی به گونه طرح نرسیده
 نزد مردم گنده باغ میکند
 اندر او زدن تله نه میکند
 در زنده درش چنین و آنست
 در حیا را یکطرف نگذاشته
 خاتم از عشق فریاد افکند
 کس نیاید اگر در درگاه
 سو حجه بازگشت و لغوین
 در آن غم مستلذات
در غم زان پیش تپه به پیش تو خنده در سلطان
 چون در آتش صید شد مانده غم زنده
 خلق اندر فکر و دوا زده
 حبه میگردم مقبوله
 من در اندیشه و دوا زده
 در چنین شب از دوا زده و جو
 خلق به عفو گشته اند
 رویه که سر موش بدینست
 ان برتر از کشتن
 جسم مانده در دالان دیبانه
 تا که عفو از او زده

در چنین شب و پیش و غم
 میرود در بر یکدیگر
 داند غم در بال خوش آرد
 که بغوش با دلاراحم
 کرم صحت کاین چنین
 بیکدم او بهر مفسد
 مضطرب گردیده لغوین
 مصد در دو غم و غم
 از به از در یارم تفق
 کرده اند از تفق و تفق
 که کوشش اندر یارم غم
 که توانم که نشنیم غم
 که الم با رخ سینه یارم
 فاش خواند بر تپه یارم
 کویا و دل در پیش شب
 میرود مانده در پیش طرب
 رنجت زین اندیشه ام
 که زانو میزدیم کامر
 هر کجف سلفیق روانه دار
 من چه کس لغوین اندر
 تا شد یک حق غم زده
 ندهش از او زده

بیکدیگر خور نام ز رخسار
 ای که این پیش لعل خورده تو گنج
 لاله لاله گشتم و صدم نه
 صبرم جز بر سر نشسته نه
 بر رخ این خیال دهم
 به بهارم پیش رخسار
 خورتم به سر و زخم پنهان
 سینه را زانک خسته لاله
 نوش گفتم چشم کریان
 عفت از آن تر افتد
 بر این بیکه زخم خورم بود
 یازید صدمه دهم بود
 گوش سر حجه آل تر بود
 ناله آواز هم بود
 آتش عشق آتش سردار
 زین از صدمه صدمه
 ز رخسار و ناله خیال
 سخت گشتم ناله دل
 پاره عشق بر زاری
 گفت چنه لعل صدمه
 لغز این دنیا پر غم
 حورده ماه
 آن محبت کور همش تا
 این روز است جز در دهر

دل عشق کور بر سر دهم
 سینه صدمه دهم
 یوسف را داران از چنگ
 ارکوا ده نشسته خور
 بر سر صدمه خور
 هر صدمه صدمه دل
 در چنگ از عشق و دین طاق
 کوش صدمه صدمه
 پس حکم حکم سلطان عشق
 تا ختم سر دانه در صدمه
 ختم از غنای پیر و ده
 تیر دانه دل کلاه
 سر بر سر پیر صدمه
 بن آتش زخم صدمه
 از دناق خور صدمه
 تا ختم در حجه آل تر
 زشتش را چویدم پیر
 بر زخم این صدمه
 کفتم از زخم و دار دهم
 به فردا در زخم
 از زخم و صدمه
 از زخم و صدمه
 از زخم و صدمه

دلم ز زخمت و زخمت و زخمت
 ز درش با همدیگر
 این چه راجه از دل لب
 خوار از دلش
 نمیترکد مگر بوی زین
 او به خجالت و خجالت

در
 در
 در

که بجز این بهتر اند
 تو و هر مانه در کمال
 باز کرد از این ده آسمان
 بشود آخر چه بود
 چون میرفت بسند جان
 از چه تنها کردی
 که نماند بر سر پند
 تو چه اهداش
 تا زیم و ز زیم مال تو
 سرفراز و کمال
 یا که بسوزد و نماند
 چون حسن و جمال

در کجای خفته ام
 دست ظلمت چرا در
 ایله گیر دست مهر
 عیش از سوختن زرق
 باز در دلت زرق
 کافراست روانه عدالت
 هست در این نظر را
 داد که تو حلال در
 را کچه لغت و حوال
 کوسه من از کلام
 هست در این دین
 چون است بر خیزد
 در کوسه چون خشم و خشم
 کار که است بهش
 پیران را زنده محکم باز کرد
 آن پیران
 افق نفس این است
 از این این با او در
 در حجه باز شد دیده
 هر که از این سر آمد
 فضل بر دانه ترا بهوار

کان پیر را در این زخم / در خفا مونس در کمرستم
 اند غم چون مردم با این بداد / با بکار غم در صحبت کشد
 گفت باور این بند خویش / شفیقه رفت از نیاید
 عاشق است او که محنت / ناله و گریه چو بار بوندا
 عاشق چه است از زار زار دل / نیست بیدار چو سار دل
 چنه گاه است او تو نقد دل / تا به عشق او بگو چو چرخ
 پنهان است او و با این طبع / کس بدید بشهر و زند و در
 پنج او را نه از این چنین / سر در خفته و ندانم شری
او به عشق مشوق او را در زینت کردن او
 چونکه صبح عید از هر برده / فتاب عشق از دل آید
 چنان در کعبه قربانان / فرشته قربان با برهان

سومی سجد رستم از بزم ناز / سحرانه ایام ایام نرواز
 کفتم از غم رهبر هر اریج / گفت یزدان از تو هرگز
 کفتمش دیدم در صدام / گفت اکنون عشق و اغم
 که غم گستر تو دوشم غم / سر دوشم موش بدست
 دوش دوش است که خواهر مرا / داد به دل دوش مرا
 او در بال بر تو انوش / هر دو چو بید و پرده
 نزد تو زین دشن و خال / که زینت است در خال
 لبیک پس فرا کرد از سر / اسرارمانند با و دیده
 با جو صیقل کند و بیدار / دوش با دوش کرد و دیده
 که تو در نور چشم از غم / که هر کس درم در زبان
 غم کف مردم نپایان / دوشم بر تو در غم چنان

حال دایم در تعبیر لایه
 بعد از این به ترس و بیم و است
 مرند امان خیال کوچه
 این چو شنیدم نفهم از
 تا بخت فرستادن
 آنچه مادر نفهم از فرستادن
 در سه ختم بر دهن رزاد
 که تصرف مایه و مال هم
 که تند و رشک بر نشسته
 راد است آخر نفهم از
 در بسته و بسته
 قلب عاشق را نه از

در دوران کار در قمر خونه و مدت سه روز در کوه بودی

قصه بر غصه ستم رقم
در میان و قد مکمل بود
قصه خوانند ز نظر خواهان
این شهر منزه است از ستم
از غرور کار جهان
استاد از ادب کان
ادب و طایفه کار
بیکر بر ستم
بهر است از ادب
سخت بر ستم

ارجال موش باغ و مرغ
 گوش کنیز که به دران میو
 از درین از نعم خنده
 زده ام کاران میو
 از این که از درو کالی
 موش گوشت زین میو

پیش ازین گفته کنول کان
 تا چه کنی رنج ازین حلال
 2 از دران نعم خنده
 هر تشیع خانه درو
 حجه و تبتبه درو
 گفته کن حجه درو

مجلس
مجلس
مجلس

چون فراموش اندوز اندوه
بهره بردن در کشتن زخم
آن موی خنجر خنجر
برده بپوشد اندوز خاک

خوزه گفتند نیرفت
وزنه فوت کرد
خوشتند آینه از روی
موش لودم را برآورد
گفت آینه شتر از شتر
خوش دیش که بوز از قدر
در محبت به این ریا
نزد مردم از دهم شتر
انجمن و شش ماهه
هم کوثر نشسته و چکان
اوست عاشق شتر و دله
خوش به این محبت همه
بهر از آمد در صف به فر
رنگ بجز دو کجایم در دهم
سرم این معصوم را
تا نامم اینم از خجسته
ای برادر خوبت کوثر
حیدر نیکو لغت الموش در
در فتنان کوه سدا ازان بهر که در کوه العظم بود
کوه خجسته از سرده کوه
ما هم گفت بخواب خوشتر
مان فرمود و بوی عید
انجمن بگویم تو از زنده

در زنده خجسته بود
اندر این فتنه نیرفت
در کوه خجسته
در سره الکون کله
از هم حضرت حبه العظم
از دست هم ایستادیم
تا که آینه با قدر آن
از فتنه خواهم عمر در آن
خجسته طواف طاعت ابدی
باز بیدیم در شتر و سار
رفه رود بکر همان آینه
تا دکان مغرور فتنه
باز بزرگان کوه و طوب
کرد و در گفته بهر کشت
همچنان با سدا
جانب این بقعه خوشتر
رفت و کرد و آینه
جانبین فتنه کوه
هم از زنده این ظاهر
تا کرد و بکر همان آینه

چرخ پیر درم تنها و تنه
از خاتم زینتش بید
چرخ بدین همه دستان ی
از خاتم بیکار گشته ری
خفته کردیم بدین خیال
کز کس بر پسم زانم نفع
حجبه دیرانه نبودش
در سخفه هر سخن بود
چون مغرب از نیت
حجبه دادیم مست شب
رفت داد در اثر از یاد
گفتش را بر کشید و یاد
ناخت از در داده بخت
خیرت بر کارش بود
همچو مجنون بهر لب سرور
گفت گفتان همس زرق
تا سرخرام از دل از خوش
خوش گم بید نخل حال
اتر بود از دوش لعل
ناگه گشته در چشم دل
شکوه سر کردم از پدید
کامچین از فرم چو ابرو
در غم بر سر زدم نغمه راه
در زان از بختان سباه

انجمن دل بهل نغمه ازالم
در زهلم دیو در کردندم
خون دل از چشم گریان گتم
بر نشستم فکر بر سر بخت
کرد طبعان عشق بایست
بر از دل صبر و زنجیر
راشتیاق دور از رنگ لعل
میکشتم میرودم زان لعل

در بندش بیکار عشق خون و طهر کردن

ایده غافره جانم زور
مغفرت از تر و پند
ایده یق زان در لعل
دوبه ز لعل عمر آید
انجمن غمزه عاشق نشسته
و آن سینه شیرین نشسته
انجمن دلش آتش آید
و آن تقا فلک جابر آید
کاس این چشم فر دینار
تا تار آن سینه آید
ایکبات عشقان خسته
از کجایم فر تار آن آید
بر چنین خوش تواری
لعل بر دال با تار آید

کویا چشم من مستمه
 در زنده نهر دور کشته
 بایستی زونا کمال بر پیش
 گفت میرا که کز آه خویش
 به لادن را صبر نه کام
 عاشقان را صبر در کام
 کرمه صبر از دوزخ وصل
 عشق و صبر سرشته محال
 ۱۰۰ در محنت و اندوه
 اندم در محنت و اندوه
 چشم این شفته حال
 مریدان نه زین نه کمال
 آن سر الفی تمجید آن
 آنچه به گویم و چه حد آن
 در موار آن کز نیش
 سر برانو بر نهادم و نیش
 در شمس عید از این غمزه
 نفوس چون مردم تا دم زده
 در تن علی کفایت به لبغ از حشر عشق و کامه دل کار کوی
 چون صبح عید از شرق به
 صبر و قیامت زرد دل
 کفتم آن به ناله در تنم
 خودم در حضرت عید العظیم

یوسف کم کشته را جویم
 ۱۱۴ شید زین پریش نام دار
 در سر او حجره سر دل اندم
 سینه بران دهنده اندم
 سر صحران ختم دوانه دار
 که روان اند بهین دار
 نرسیده هم فریدان لایس حرم
 سبط احمد نوزاد (حرم)
 یار به نام چاند آن دلف
 حاتم بهیم از عشق
 با چشم خوش دل کلام
 شد صبرم بختان صبر
 به این غمزه زار و زین
 رها کردید عقد درین
 کفتم آن بتر کمال
 تو هر حج سرخ رسل
 اندم سر دل ز بهر سخن
 زانم نا اهلان جزو
 بهر مرد را دیدم مغرور
 کفتم امر انا دل بسا کوی
 میشناسان شیرین شد
 مرده موش غرض اللہ

مکرم و کار و یک لایه
گفت آرزو یک گفت بشنید
ز لاله دوش اندیش کوه چمن
کرده کار کویش بس هوای
فرمان بر بخود و پر مهر
دیم ای یک جانی خاکی
ایم تحت (در راهم) است
گفتش چشمتی منته تو
گفت مقصود من چه می بین
تا چنان بر زنده نزد تو
نور حوائی ما را در زن
کوه و دیو و یک لایه
گفت آرزو یک گفت بشنید
ز لاله دوش اندیش کوه چمن
کرده کار کویش بس هوای
فرمان بر بخود و پر مهر
دیم ای یک جانی خاکی
ایم تحت (در راهم) است
گفتش چشمتی منته تو
گفت مقصود من چه می بین
تا چنان بر زنده نزد تو
نور حوائی ما را در زن

ادست دارم کسب از سینه گفت
عقربین و تاس زدم
بر کشید از پیک و سینه
یا و نایان بار آمول
دوق خچ ایدم فرارال
سج دادی صد ساله لایان سوس دان بر دهم
انجمن سکون خوش سخن
چیت نام نیک تو دادم
مستدر در در نایار و دار
شهره ام هم در خیم هم در
آن پیر کوه نور سینه
چه بگویم ز لاله دوش
انچه فریدم کیم سخن
حجر خون از دین دانه
خانه کان لیس این
بر نشستم در در کان
کرده همه دهان و دغ
متر خسته جان و کلب
از سینه سر قیاس خوار دار
هم سینه ان هم خوار دار
دوش با کوه سینه ن

است آردن از راه خوشی به هر چه در دهن منظور نظر
 به هوا نفس نه به خیال در شش می کشم آنچه خوش خیال
 شغیفه فحش به روح من باشد با شکر و غیره که در شش
 کنج حکایت به فرزان و عزیز به پاسیم ناله از حبس
 ایوان مکر و نفاق کشت از غم و غم خوش
 چشم کربان در رخسار خفته به نفس کشیدن سرفه
 گفت از زبان شیرین ناله عاشق شغیفه حال ناله
 در برت روز گذشته و شب نود فراموشی که گوئیم
 چون ندیدیم در ایام سما نقش الله و الله مباح
 از به تنه اندر پیران زنده از به قهر و مراد و مراد

گفت به شش عید آید از به آید نام نکر
 که طواف این به شش شش با بهیم شش عرق و قد آن
 به در شش بهیمان توام شش دمان از غده و حلق توام
 گفتم غمده لاج بهین و غم به تان به روح شش
 و تو از به نایت در دم غم به در این خوان غم
 رفت یادت در دم و خواب از در درک غم شش
 آنچه به در غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 از غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم
 کاش آید به شش با شش با شش با شش با شش
 زن به شش به شش با شش با شش با شش با شش
 به شش آید در غم و غم و غم و غم و غم و غم

شب شد و خورشید چنان گردید
 خلق را کیم شد خورشید نوری
 لب از اختر بخود این کف
 خفت تو کفر ز کفر کف
 دوش پاشان میند کرد و
 خواب در چشم کفر نشد
 شام آوردیم برود خورده
 باغ از اسوا و خجسته
 صحت او را بر دست
 خطه ای در دل فرستاد
 کوسه باین سحر و دج
 پاشان هر چه بر دست کرد
 مهر لوی که فرورده
 کوسینه در ریش و جگر
 ز درین اندیشه این انتظار
 برفت از شب سحر و
 انتظار رفت فرار از
 ناله ها و کوسه و
 حلقه در اچنان کوسه
 از نیش او در کف
 رفتم و در باز گرام بد کرد
 اینچنان آمد کفر خورده

۱۲۰
 همی صحرای کف آورد
 پر کرده اروش از خفت
 پندش در میان خوان و کف
 سه تن و یک کف بدوان
 دستار کوسه ناپاک در
 است کوسیم کوسه آن
 از نیش کوسه در کف
 فرج کوسیم از نیش
 از دلا در دست کوسه
 کرم اما کف فرج به
 دلبرت از رنج رده و کف
 اینچنین از نیش بد و کف
 بچرخ فرم از نیش
 تا چه در دل دار از این
 موش خجسته با نیش
 حیات از نیش در کف
 با جبین و کف
 بد کفر از نیش
 دید در بخش برادر ز کف
 خوش بودی خجسته کف
 روش از رنج کف
 و کف خجسته و کف

بیکه نام ز غیب در روز
بعد از آن در قفس خوش کرد
آنچه در دوازده سال خوش شد
آنکه را که در همچون پند
پس خبر خوشیست در دست تیر
رفت بر وقت آن به عز

مرد
لوح از قفس
و شعر از قفس

ز بدو یک نام همچون این
گفت خیر از خبر و از این
سر برادر این به نور و تن
سر برادر این خضم حال
سر برادر این به شتر
سر برادر این در پناه شتر
سر برادر این در جنت
سر برادر این به شهر گشت

سعدی بیدار خواهر زین
معرض آلوده خوش گفت
دست کردن مائده و احیات در آن
گفتم اگر ای جان خوش
گفت هر چه تاکنون در شوم
خجسته از آن ابد عظمی و عذاب
گفتم دور آلوده شوم
ببرادر زن لصدوم و خط
معدن از این ناتوان خوش
خجسته عظام و دست کمال
سرم نذر زهرت عظمی
هم که بر این سال آلوده
ز زیبات ایام است

بر جوان ماه و روز نازنین
کفری ز شکسته از او داد
مست به نیت فدا کرد
آنچه در پیشش میبود
پاک زدش بتو بدتر کنه
تو زوال بر او نهادم
آه از تو در بندش
بخت از دست خویش
بجو گشت هر چه میفهم
در جوام گفت از غفر کار
این صفحه بکون خود کرد
ظن تو که است بار بار
باید زین کار سازم در بدر
که عالم را به با جمهر
فرخانت رو ندیده این عین
خیره چشم است این ملذذ
میدم بر بر این مشهور
آنچه در دل در او زده شد

این گفت او در اندامه خن
در بر آن مستدر کج
سیح حدش زو اول بدر
در کج از کجش
دست برایش بعد سیح اند
تا که فایه در کجش
آنچه زو دیم بجو در کج
حمله خا کرد آن بر کج
بند هر شتر در کج
بافتد آن در کج
کبره در کجش خن
آن بر او رسد مال
باید کج در کجش
برق کفر کجش
بس در کجش
کف کجش
کف باند کجش
باید و است در کجش
باید کجش
باید کجش
باید کجش
باید کجش

بزم شکرت و شادی
فرج بکره در آن بزم جان

در آن بزم
کرم و شادی
انوار

کریم از خرد و بهانه فریب
هم در آن بزم در کفایت
لفظش بر کوی جان کرانه
باز در آن بزم کمال

حکمت و خرد در آن بزم
در آن بزم که چشم بیدار
کتاب به خفت و محال
بهر در آن بزم در اندیشه
از در آن بزم سحر
شیراز آن بزم کمال

اولی اندر بزم بر آن روز
چرخ در آن بزم چون
دشت کوته ساقه آن
با حوال دیده دل از آن
زلفه با پدید و حور
افسان در آن بزم
هم به پند و اندیشه
در آن بزم در آن بزم
چرخ خرق در طبع و در
بیک طبعش از آن بزم
خوار از آن بزم و به پند
شبهت چرخ از آن بزم
کوسش بزم و در آن
از آن بزم در آن بزم

در آن بزم به پند و اندیشه

سیر از آن بزم کمال
بهر در آن بزم در آن بزم
کودک بزم و در آن
از آن بزم در آن بزم
کوسش بزم و در آن
از آن بزم در آن بزم

تا که از سر دور آید و طر	فهاد از فقر در محض
نایب سیه ششم پیک	در پیش خدمت کشته جان
نام در حبه لغزین تبار	موس آله نشسته هواد سواد
لغزه هود او را در فرهاد تو	در دوطلمی آن بجز علفا تو
حج در در حضرت معصیه	منتظر سببش در لطف عم
تپام بمره هود آردم	آنچه شسته از سوزان آردم
بجز این عزیز از کار و روش	تا چه نیز قوت راه و دوش
ما که انگیزش در اینجا	همه آرد و بد و بد و بد
سینه آله ماهر اطر فیه	نحس آرد اول این
پایه را بار آتش خفته	پس سوزان کشته
روشن نهش سوزان در هود	از جدی و آرد آرد

کاین سوزان کشته	که نه مشوقه سوزان
معدن ز آل ان کوسه حیر	ناید ز دیر محله
صخره این بوجوان باجم	بهره هود بر آرد طر
هم قوت آورده آرد	ایم اندر نازم از سبک
آرد از دوشه در یاد حوس	او را دوشه در حوس
در میان لغز سوزان	سوزان هود آرد
فر حقی در آن بجز حکم	پس بجز هود سوزان
درد از این کوسه مردود	از دوشه در حوس
جد سوزان غنیمت صاف	صافان از حوس
چون از آن آرد آرد	آنچه است از سوزان

ناله در دج باز کردیم نه
 بر دین نه حیات نه زیم
 اندر صطبر حال غیر از
 پیر سدا هم گریه کار
 حصول بدیم نه غایت
 بدیم اندر دست زینار
 کفتم ایدل بایه هر در
 بشم اندر این ماحاک
 که توانم نه باری خط
 به کفتم اندر غول
 حجت بیدار نه هر در
 بعد از آن کوه در راه
 حاتم تو حق از در راه
 تابش هم نه هر در

در این میان صبر نه هر در

شرح آن در این امر در
 کوه به بار در راه
 بعد از آن در این حال
 در این میان صبر نه هر در
 در این میان صبر نه هر در
 در این میان صبر نه هر در
 در این میان صبر نه هر در

۱۲۲

۱۲۱

آنچه گفته در پیش باداغ و در
 گفت دید ما را که از حواله
 گفته از باب این مادر حب
 اولم سنا که در حواله
 گفته اهل در حب و در
 است حاضر داده را از حواله
 ادینه اورا چو سیر کول
 از یارم چه بود که کوه
 بد فرشته ان مادر و
 خون مرا در اهر که در
 از لب انیم در اهر
 حلقه عطر اندر اهر

در ششم تا کنه آن قیاس گفت در چینه روز که کفایت
 از دیر و عجز است فرم آن کم مایه و برون در خج
 اولاد علیه السلام بار تو گزیر افتاده صفت در کار تو
 مسمیت غم ز او شده است بخج میفرستد هر دو در اندر خج
 زان پس آرد که ز من شود این سر آینه نه پنجم در کس
 که در زمانت بدل در آید مایه در شمس سلیس فر از افق
 به نام افواج از بر آید که تو تا دو شنبه در خج تو
 و در صد در شمس نه از انجوا تا قیاس پیش آید است از آید
 در روزی در آن مایه در آید در روزی در آید
 چون در آن کردید خوشتر آید از عجز کرد در در آن کفایت
 رفت مراد به در آن کفایت فرستد آید نه مایه در کار تو
 از این آن نه در کس در آن تا چه خاتم در آید در کمال

گفت با در آن برون آن کفایت رفت در چینه روز که کفایت
 تا کس آید در خج فرم آن کم مایه و برون در خج
 رفت در چینه روز که کفایت گزیر افتاده صفت در کار تو
 به سپرد و شمس در آن کفایت میفرستد هر دو در اندر خج
 بیک در شمس آید در کس این سر آینه نه پنجم در کس

مایه در شمس
 در کس
 در کمال

در که دور دور در آن کفایت آنچه در شمس آید در کس
 تا کس آید در خج فرم آن کم مایه و برون در خج
 که کفایت در آن کفایت از عجز کرد در در آن کفایت
 از این آن نه در کس در آن تا چه خاتم در آید در کمال
 خود در در کس در آن کفایت

۱. عده نایب لاغر و نحس
 دوست بهم بنفشه برون
 این بنده خج گداز حیدر
 اعتنا نمی فرماید دل نبرد
 پس به خستم در محضت کا

ای جلاله ای که سرگرد
 تا به وقت ادا عجزم
 دیدم آن ارباب
 رشیدم مژدین غم
 قد مقدس است در گرد

[illegible]

حله با طر فرم برده
 دم خوار داد سلامم علم
 سر گمانی که بر من ادا
 به صغرا ده انمولم
 خیر بر تو کم با صبا کجاست
 بر دم دارم ام ادر
 شتر ز باده بر من جاست
 بچه صغرا یکی از تنده ام
 در به کار بر دل جوانی دارم
 ش جوانه صورت ما دلم
 خیر شو فرادلم حال خوش
 به صغرا زدن در صغرا زدن را در دست
 جوانه لوط حله طار
 لطف و زار رسیده ام

در اینج شماره آتش عشق فروغ است

عقمت اندرون عشق پر
عشق تو را هست و منم دور عشق
هیچ دردی هم چو درد عشق نیست
کاه سازد کوه را غم عشق
قصه نشنودم از نیکو زاد
هم عشق و درد عشق که نوی
کاش ندیده بهشت را بر
مردم در دشت شده را
هیچ مرد را هم از عشق نیست
دار عشق و از عشق و از عشق
از غم نهد از دهر دراز
بگذرد از عقل و در بهر

حضرت بابا فخر الدین کے دربار میں

است در این شهر کشته شد
 از طریق مهر آن دفعه
 کامیاب از صدر و هجرت
 مایه آن بخران برون آورد
 نیکو خور و عاقبت و زار
 مایه آن از زکریا است
 مایه آن از زکریا است
 شهادت از ده ستمه سفر

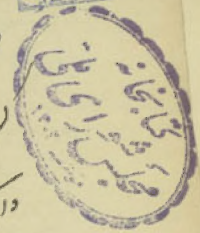
واکینه که نه از آن استبد
 ماند اندر جنگ همچو آن مستبد
 ز دل منور و اندر دور
 از قراق حنر و خنر و تب
 بجو اندر صبح و شب این مرد
 کز سفر مانده آیه اهلان را
 تا بسش و بفرور و فر
 شنه کنه کنش و کام از قش
 عشق را خبر و صبر کنش
 خیش از نهاده سو خفته
 تا که روز باریان چو نیم
 که افکار سنجو و ستم
 جوانم اهل سیم و کاره
 خنر از نهاده کنه اسراف
 و مبدع زین غم دل و سر
 افکاره و لاف و لغت نیم
 مهر تو رفقه است و دل
 عقد نیم بر تو مانده این گرا
 خنر در زور و خود و دل
 و مبدع زین غم دل و سر

ما فرادان شتیاق نغمه
صبر سیه کرد در صفت
دانش فر کریمه شکر
پیش اندر خم بر ستار
کوش نغمه ایست بدال فرقه
چه رسیده عشق از سر

در مدح کبریا عشق شهادت و قبولی ناکام

در آن فرقه دل آید
بر صبر در خرابی از آید
پس وضو برفت و از نهنگ
رو بقبله کرد با شجر و سار
چون دوام خود و دام کردگار
از زمان بکویت از غم زار زار
پس بگفت و از نهنگ آید
خوشتن از این خم طرد کرد
عکس از شهادت و سکوت
بر در سینه عهد نه داشت
رو بقبله برفت و دیگر کرد
عشق ایست از این میانه
فرجه از این گشتم بهر
جست بر رخ را از چشم شر

پیم کردم اندران ویران
حواصیر افکنده کد حیران
از چنین صطبران آید
یارستم با هموم و غموم
بر جوان و پیرش از داغ
غصه کردیم زش از غم
که خداوندان دانش الله
از برادران و نهان
تا جود خا جود را بیاورد
میت یکن ام در جود
حجره یایش بر نهان و غریب
حمله در در و در و لال
بست همواره بر این
رسم در نصف و در دشت
خاصه ان فوضه را بر این
فرج از شتابش با داغ
بر چو شیطال کوه آید
یک برادر است این
شهر از افق در غمور
شیخ جواد دانه دانه
هم جنب هم است از سر و



در بودی ملک و در حبیب
 خمره با پوسته پر بخوار
 در این راه باب شوم به لک
 دست در لوله از طالع
 در آنچه دیگر از شوم
 شخ ازین غم عاقبت نماند
 مرد بامرک فیست و حرا
 تا چه خوفه نفت در در

در این روز در این روز در این روز

رشته را زده ماعدل و داد
 داد ازین راه باب شوم
 که او تا فریادش فخر است
 سقنه دلانده است و ده
 حوت اندر روز دین به لک
 در روز این محقق نیست
 میانه در میان این میانه
 غیر دو به هم ز نر کار
 حج به ال اقلند تا درین
 از نمان با صه نمان
 شده کبر در این دهم
 صبح به ن میان مردان

1104

٩٥٨

خطی ۱۵۵
ع. ۵